



پست مدرنیسم؛

چالشی با بنیادگرایی دنیای مدرن

گفت‌وگو با دکتر محمد جواد غلامرضا کاشی

من گمان می‌کنم که بخشی از این حس عمومی که گویا دنیای مدرن به پایان رسیده و ما به دنیای جدیدی وارد شده‌ایم، به نوعی ناشی از زیاده‌گویی‌هایی است که معمولاً در آستانه هر تحولی شکل می‌گیرد، ولی وقتی مدتی از مسیر تجربه حوادث مختلفی که در حال شکل‌گیری است می‌گذرد، به تدریج این زیاده‌گویی‌ها هم جای خود را به واقع‌بینی‌های بیشتری می‌دهد

آقای دکتر! ضمن خیر مقدم، از این که با وجود مشغله بسیار وقت خود را در اختیار خوانندگان چشم‌انداز ایران گذاشتید تشکر می‌کنیم. قصد داریم بحثی در مورد "مدرنیسم" و "پست مدرنیسم" را در نشریه آغاز کنیم. علی‌رغم کتاب‌هایی که در این زمینه چاپ شده، هنوز هم سردرگمی زیادی در این باره وجود دارد. عده‌ای مدرنیسم را طی نکرده، قصد دارند به پست مدرن برسند و عده‌ای معتقدند که شناخت مدرنیسم، نوعی نقد است و این نقد را هم پست مدرن کرده است، می‌خواهیم در گفت‌وگو با شما این مسئله را بررسی کنیم و ببینیم آیا "راه‌سومی" هم وجود دارد یا این که یکی از این دو مورد را حتماً باید انتخاب کرد؟ امیدواریم در این دیالوگ‌های مستمر به چشم‌انداز روشنی برسیم. به عنوان نخستین پرسش، تعریف خود را از "مدرنیسم" و "پست مدرنیسم" بیان نمایید.

البته ممکن است بحث را ابتدا به صورت پراکنده آغاز کنیم که امیدوارم شما با سؤال‌های بعدی خود به من کمک کنید تا آن را منسجم کنم. به هر حال نمی‌توان تردید کرد که تحولات مهم "عینی" و "ذهنی" بعد از جنگ جهانی دوم اتفاق افتاده است که از لحاظ تکنولوژی، اطلاعات، مناسبات بین‌المللی، ساخت دولت - ملت‌ها، ساخت سیاست بین‌الملل، مفهوم قدرت و در عرصه اقتصادی را در تمامی ساحت‌های زندگی بشر می‌توان دنبال کرد. شتاب تحولات بعد از جنگ جهانی دوم و از دهه هفتاد به بعد به صورت شگفت‌انگیز بود و به نظر می‌آید بخشی از ابهامی که ما امروز برای فهم جهان جدید داریم، به همین تحولات بازمی‌گردد. همراه با این، تحولات ذهنی مهمی نیز اتفاق افتاده است، بسیاری از اموری که بدیهی انگاشته می‌شدند، مورد تردید واقع شدند. شک و تردید و پرسش به عرصه‌هایی وارد شده است که پیش از این فکر نمی‌کردیم که بتوان پرسش را تا این حد رادیکال و عمیق کرد. در مجموع این تصور ایجاد شده که ما به دورانی کاملاً گسسته و متفاوتی از جهان مدرن وارد شده‌ایم. این یک انگاره در این زمینه است، ولی من گمان می‌کنم که بخشی از این حس عمومی که گویا دنیای مدرن به پایان رسیده و ما به دنیای جدیدی وارد شده‌ایم، به نوعی ناشی از زیاده‌گویی‌هایی است که معمولاً در آستانه هر تحولی شکل می‌گیرد، ولی وقتی مدتی از مسیر تجربه حوادث مختلفی که در حال شکل‌گیری است می‌گذرد، به تدریج این زیاده‌گویی‌ها هم جای خود را به واقع‌بینی‌های بیشتری می‌دهد. چنان که در حال حاضر نیز بعضی متفکران مطرح در حوزه‌های روابط بین‌الملل و حوزه‌هایی که من با آنها آشنایی دارم، در مقابل این ادعا که ما از جهان مدرن فراتر رفته‌ایم و کاملاً به دنیای پست مدرن و مناسبات آن وارد شده‌ایم - که یک روایت آن همین روایت‌های جهانی شدن و مانند آن است - مدعی‌اند که اینها همه داستانی بیش نیست و اگر هم واقعیت دارد، برای درصد کوچکی از مناسبات در عرصه جهانی می‌باشد و هنوز هم می‌توان با الگوهای کلاسیک، دنیای کنونی را بهتر شناخت. بنابراین به نظر من بهتر است این ایده که جهان مدرن به پایان رسیده و ما وارد جهانی دیگر شده‌ایم را چندان جدی نگیریم. این زیاده‌گویی‌ها که در دهه هشتاد و نود میلادی گفته می‌شد، امروزه جدی گرفته نمی‌شود، ولی علی‌رغم اینها یک اتفاق جدی رخ داده است و این نظر نباید ما را دچار این ساده‌نگری کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. من به این موضوع اشاره کردم تا قدری متعادل‌تر به این بحث نگاه کنیم. یعنی نه باید گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده و نه باید بگوییم که ما دچار گسست شده‌ایم و همه چیز را باید به صورت دیگری فهمید. به نظر من اگر مقداری متعادل‌تر به دنیا بنگریم، واقع‌بینانه‌تر است. اگر این گونه بنگریم، باید ببینیم که چه اتفاق مهمی رخ داده که گاهی فکر می‌کنیم - به خصوص از دهه هفتاد به بعد - جهان به نوعی متفاوت شده و ایده‌های تازه‌ای در حال شکل‌گیری است؟

به تعبیر اسکات‌لش در بنیادگرایی پیش‌مدرن، دین همواره سامان‌دهنده جهان‌بینی‌های خیمه‌ای است و یک گزاره بنیادی دارد که معمولاً وجود خداوند - به عنوان یک گزاره بنیادی - همه حوزه‌های عمومی، خصوصی، فلسفی، اجتماعی و سیاسی و همه گزاره‌هایی که توجیه‌کننده وضعیت در همه عرصه‌های کثیر انسانی اند را در برمی‌گیرد و همه اینها به نوعی به آن گزاره بنیادی رجعت می‌کنند

به قول اسکات‌لش، ما دو دوره بنیادگرایانه را پشت سر گذاشته ایم، (البته من با تعبیر اسکات‌لش، دنیای مدرن را از دنیای پست‌مدرن تفکیک می‌کنم) دوره اول دوره پیش‌مدرن بود؛ بنیادگرایی یعنی داشتن این باور که گویا یک بنیاد نهایی وجود دارد که همه امور را با ارجاع دادن به آن بنیاد نهایی می‌توان شناسایی کرد و مرجعیت عامی وجود دارد که آن مرجعیت و استناد به آن قادر است همه چیز را توضیح دهد. در بنیادگرایی پیش‌مدرن، دین همواره سامان‌دهنده جهان‌بینی‌های خیمه‌ای است و یک گزاره بنیادی دارد که معمولاً وجود خداوند - به عنوان یک گزاره بنیادی - همه حوزه‌های عمومی، خصوصی، فلسفی، اجتماعی و سیاسی و همه گزاره‌هایی که توجیه‌کننده وضعیت در همه عرصه‌های کثیر انسانی اند را در برمی‌گیرد و همه اینها به نوعی به آن گزاره بنیادی رجعت می‌کنند و آن گزاره بنیادی همه آنها را موجه می‌کند و این پرسش‌ها که ما چگونه درباره خودمان، هستی، سیاست و فرهنگ می‌اندیشیم، به نوعی به آن گزاره بنیادی که قائل شدن به وجود خداوند است رجعت می‌کند.

آیا این تنها مذهب بود که به بنیادگرایی مرجعیت واحد اعتقاد داشت؟ به عنوان مثال گفته می‌شد که همه چیز را باید به اولیات بدیهی ارسطویی و اولیات را نیز به یک بنیاد واحدی چون "اصل عدم اجماع نقیضین" ارجاع داد، حتی دو تا هم چهار تا نمی‌شود، مگر این که به اولیات و بدیهیات ارجاع داده شود. آیا این نوعی بنیادگرایی نیست؟

بله، اما به هر حال شما نمی‌توانید آنچه در یونان رخ می‌دهد را به جهان پیش‌مدرن تسری بدهید، در جهان پیش‌مدرن، عموماً مذهب قائمه آن است، حتی در یونان. در یونان هم ایده ارسطویی، قائمه دوران و فضای اجتماعی یونان نیست بلکه ایده مذهب و خدایان المپ است که در واقع قائمه فضای اجتماعی، سیاسی و فکری آن می‌باشد. جهان‌بینی‌های مذهبی عموماً بر ایده وجود خداوند یا خداوندان متکی هستند. البته این بنیادگرایی وقتی به مذاهب تک‌خدایی نزدیک می‌شود، صورت‌های سازگارتر و منسجم‌تری پیدا می‌کند. در واقع ما وقتی از جهان اسطوره خارج شده و به جهان مذهب وارد می‌شویم، به نوعی نظام‌های دینی متکی بر گزاره‌هایی شکل می‌گیرد. به قول اسکات‌لش این بنیادگرایی دوران اول است. به اعتقاد وی دوران مدرن اگرچه با مذهب ستیز کرد، ولی به دام یک بنیادگرایی دوم افتاد. این بنیادگرایی دوم، جانشین کردن خرد به جای خداوند بود. یعنی خرد و عقل انسانی از نوع اومانستیستیک (Humanistic) که متکی به عقل کیهانی نیست که البته در بعضی روایت‌هایش می‌توانیم آن عقل کیهانی را هم ببینیم (مثل روایت‌های هگل). این خرد، بنیاد همه چیز است، یعنی شما همه تنوعات در این عالم؛ عرصه جامعه، فرد، حیات فرهنگی و حیات اجتماعی را در پر تو آن خرد کانونی می‌توانید توجیه کنید. اسکات‌لش بر این باور است که تمام ایدئولوژی‌های دنیای جدید مانند سرمایه‌داری، مارکسیسم و... به نوعی به یک ایده کانونی (خرد) تمسک کردند.

آیا این "خرد" همان "خرد نقاد خود بنیاد" است؟

بله، تقریباً می‌توان گفت یکی از جلوه‌های حاد و جدی آن همان روایت کانتی یعنی خرد خود بنیاد مدرن می‌باشد، به هر حال بحث اصلی این است که اگر چه مدرنیست‌ها تلاش می‌کنند بگویند این خرد، خرد نقاد است و همواره بنیادهای خود را نقد می‌کند، ولی ایده‌هایی که در یکی دو دهه اخیر شکل گرفتند و عنوان پست‌مدرنیسم را برای خود اختیار کردند، مبنایشان این است که به رغم آن ادعا، همچنان ملتزم به یک خرد بنیادی هستند و نتوانستند از بنیادگرایی دنیای مدرن - یک خرد نهایی که توضیح‌دهنده همه جلوه‌های حیات انسانی در عرصه‌های گوناگون است - فراتر روند.

سخن اسکات‌لش این است که ما در واقع هم به لحاظ عینی و هم به لحاظ ذهنی، از دوران دوم، "خردگرایی دوران جدید" یا "بنیادگرایی دوران مدرن" فاصله می‌گیریم و حلقه و هسته کانونی که توضیح‌دهنده همه چیز باشد را گم کرده‌ایم و چنین هسته‌ای دیگر وجود ندارد. این را می‌توانیم بگوییم "گذشتن از دوران مدرن یا رادیکال تر شدن نقد پروژه مدرن" که البته از درون پروژه مدرنیسم بیرون آمده و منزلی از منزل‌های دنیای مدرن است. عده‌ای آن را پست مدرنیته و عده‌ای مدرنیته متأخر نامیده‌اند؛ یعنی مدرنیته در اوج خود به بیشترین نقد از بنیادهای خود واصل شده است. ما می‌توانیم این فرایند را هم مدرن و هم پست مدرن تلقی کنیم، ولی به هر حال بحث بر سر این است که اتفاق رخ داده و این اتفاق یک اتفاق نو و جدید است، همان گم شدن کانون است. کانونی وجود ندارد که ما همه عرصه‌ها را با رجعت به آن حلقه کانونی فهم کنیم. این گونه می‌توانیم بگوییم که ما میان فضای پست مدرن - من ترجیح می‌دهم اصطلاح گیدنز را که همان "مدرنیته متأخر" است به کار ببرم - و مدرنیته پیش از این، چنین تفاوتی قائلیم.

جهان به طور جدی کثیر و چندشالوده‌ای شده است. البته در دنیای مدرن هم چندشالوده‌ای شد، اما تا این حد، رادیکال نبود.

یعنی دیگر به دنبال آن مرجع عام نیستند؟

به نظر من پیچیدگی مسئله در همین نکته است. چرا که من تصور می‌کنم هم ما - به لحاظ فردی هم حوزه‌ها، گروه‌ها و هویت‌های جمعی - به یک مرجعیت عام که در پرتو آن کسب هویت کنیم، نیاز مندیم. حال شما می‌توانید این هویت جمعی را در ملت، قومیت و مذهب جست‌وجو کنید، اما به هر حال بخش وجودی از زندگی ما، حیات ما و معنی دار بودن ما، استوار بودن این هویت‌هاست؛ مبنی بر این که من مسلمانم، ایرانی‌ام، کرد، ترک و آسیایی هستم. همه اینها مفاهیم هویت‌بخشی هستند که به زندگی من معنا می‌دهند و همه این پاسخ‌ها به چیستی من، همواره به نوعی شالوده مرجعیت نهایی را مفروض کرده است، بنابراین شاید ما هنوز نیاز به آن مرجعیت عام داشته باشیم. به همین جهت وقتی شاکله دولت - ملت‌ها گسسته می‌شود، قومیت‌ها برجسته می‌شوند و می‌توانیم این موضوع را هم تفسیر کنیم که چرا به این مرجعیت عام نیاز مندیم. حداقل حتی اگر از عرصه بازار عرضه و تقاضا هم به ما چرا نگاه کنیم و نخواهیم به آن جنبه فلسفی بدهیم، به نظر می‌آید نیاز به یک مرجعیت عام داریم تا شاکله‌های هویتی خود را بر مبنای آن بسازیم. این را می‌توان در پدیده‌های امروزین اجتماعی، فرهنگی و سیاسی دنیا مشاهده نمود، اما به مثابه یک کالای قابل دسترس نیست. مرجعیت عام این خرد، در دنیای مدرن شکل گرفته بود و در هر حوزه فرهنگی به راحتی ساخته می‌شد و علم جدید آن را حمل می‌نمود و آن را به ساحت فرهنگ‌های مختلف تبدیل می‌کرد و به سادگی، هویت‌های سخت منسجم مقاوم شکل می‌گرفت، ولی امروز به نظر می‌رسد، اگرچه تقاضا کم هست - به نظر من هم این گونه است - ولی کالای آن وجود ندارد و دست کم به راحتی موجود نیست تا این تقاضا را بتوان پاسخ داد.

اصطلاح "مدرنیته متأخر" با نظری که آن نولد توپین بی مطرح می‌کند، کاملاً در تضاد است. وی معتقد است یک مرحله زمانی مشخص به نام مدرنیته شکل گرفت و بعد از آن یک مرحله جدید به نام پست مدرن یا "پس از مدرن" به وجود آمد و این دو مرحله را از هم جدا می‌کند. فکر می‌کنم که نظر شما با دیدگاه آقای رامین جهان‌نگلو - که معتقد است این یک مرحله و روند است، اما از یک زمانی با بهره‌گیری از همان دیدگاه انتقادی و آزادی طلبی دوران مدرنیته، خود مدرنیته مورد نقد و پرسش قرار گرفت - نزدیک تر است.

ببینید، به قول هابرماس در بحث "پروژه ناتمام مدرنیته"، بنیادهای پروژه مدرن از همان ابتدا به شدت رادیکال بوده است و ایده‌هایی چون "عقلانیت" و "فردگرایی" و ... مبانی و ایده‌های رادیکالی بودند. این مبانی رادیکال با هیچ نظم اجتماعی سازگار نبود. به قول هابرماس پروژه مدرنیته یک پارادوکس است و از ابتدا هم یک پارادوکس و ناسازگار بود. حال اگر از این بنیاد آغاز کنیم، شاید بتوانیم بگوییم که عوامل نظم بخشنده و هویت آفرین دنیای جدید و مدرن که بنیادهای رادیکال را تعدیل می‌کرد و آنها را تحریف می‌کرد و مسکوت می‌گذاشت، امروز تضعیف شده‌اند و شاید آن بنیادهایی که از اول هم رادیکال بودند، تازه سر بر آورده‌اند. بنابراین من هم فکر می‌کنم هنوز زود است بگوییم ما به دنیای دیگری رسیده‌ایم و یک مرحله به پایان رسیده و ما به مرحله دیگری وارد شده‌ایم. هنوز گمان می‌کنم که ما در دنیای مدرن هستیم، ولی من تعبیر گیدنز را ترجیح می‌دهم؛ که بگوییم "مدرنیته متأخر" که حاصل فشرده‌تر و کثیرتر شدن فرایندهای دوران مدرن است.

درواقع شما بین این دو مرحله پیوستگی می‌بینید؟

از بحث فعلی من این مطلب فهم می‌شود که بین این دو دوره پیوستگی وجود دارد. من هنوز گمان می‌کنم - تا آنجایی که من از متفکران پست مدرن اطلاع دارم - دیدگاه همه آنها را بتوان در یک "نقد رادیکال به بنیادهای مدرنیته و آگاه کردن دنیای مدرن به بنیادهای خود" جمع کرد و شاید این بدان معنی باشد که دنیای مدرن راه خود را به نحوی پیچیده‌تر و با صورت‌های نوین تری ادامه می‌دهد.

یعنی درواقع یک نوع "بازگشت به اصل" می‌باشد؟

از دید من، هیچ‌گاه انسان نمی‌تواند به اصل بازگردد. مگر این که از آن فراتر رفته باشد، چرا که اصل‌ها و بنیادها وقتی که ما در آنها زندگی می‌کنیم مانند همان پارادایم‌های توماس کوهن، همیشه بر ما نامکشوف‌اند. وقتی که ما به بنیادها تفتن پیدا می‌کنیم، به این معناست که از آنها فراتر رفته‌ایم. ما از آن بنیادها جلوتر رفته‌ایم و به نظر می‌رسد که افق‌های تازه پیش روی ما قرار گرفته است، افق‌هایی که کاملاً با بنیادهای دوران مدرن پیوسته است؛

سخن اسکات لش این است که ما در واقع هم به لحاظ عینی و هم به لحاظ ذهنی، از دوران دوم، "خردگرایی دوران جدید" یا "بنیادگرایی دوران مدرن" فاصله می‌گیریم. این را می‌توانیم بگوییم "گذشتن از دوران مدرن یا رادیکال تر شدن نقد پروژه مدرن" که البته از درون پروژه مدرنیسم بیرون آمده و منزلی از منزل‌های دنیای مدرن است. عده‌ای آن را پست مدرنیته و عده‌ای مدرنیته متأخر نامیده‌اند

به این معنی که از آنها گسست شدیدی حاصل نکرده‌ایم.
یعنی در واقع در مرتبه بالاتری از آن به شناخت رسیده‌ایم؟
بله.

شما مطرح کردید که براساس مرزبندی اسکات‌لش، در یونان و پیش مدرن یک مرجع واحد، آن هم خدا بود، سپس در رنسانس این مرجع واحد عقلانیت شد. به این نظریه این انتقاد وارد است که آن زمان هم که خدا به عنوان مرجع واحد مطرح می‌شد در واقع عقلانیت یونان مرجع واحد بود؛ چرا که "عقل فلسفی" و "فلسفه عقلی" در یونان با مبانی خود خدا را اثبات می‌کرد و در واقع در یونان خدا مخلوق عقل بود و سپس در رنسانس تبدیل به عقلانیت بدون اثبات خدا شد، بنابراین شاید بتوان گفت که دو مرحله بوده و بین آنها مرزبندی قائل شویم.

منظور از خدا، خودِ خداوند نیست، بلکه انگاره خدا می‌باشد. من عقیده دارم که فعلاً وجود خداوند را به عنوان یک باور دینی از این بحث کنار بگذاریم. این انگاره که خدای خالق وجود دارد در دوره مدرن نفی نشد و هنوز هم این باور وجود دارد. ولی روزی انگاره وجود یک خدای خالق، بنیاد یک دوران بود و این خدای خالق مشخصاتی داشت و جهان تابع اراده خداوند بود. همه مظاهر هستی آیه‌های او بودند. جهان تابع اراده خداوند بود و تابع هیچ صورت عقلانی قابل شناسایی نبود. اگر جهان تابع صور عقلانی قابل شناسایی باشد، در آن صورت توسط خرد بشری قابل شناسایی، تصرف و پیش‌بینی خواهد بود، اما جهان تابع اراده خداوند است نه تابع خردی که بعدها شما بتوانید جوانب آن را کاملاً در نظر بگیرید. تفاوت دنیای مسیحی با دنیای یونانی هم در همین نکته است. فلسفه یونانی تلاش می‌کند نظمی عقلانی به جهان نسبت دهد و خدای آنها به تعبیر ما مسلمان‌ها، خدای مغلوله و دست بسته است؛ خردی بر جهان حکومت می‌کند که خدا هم تابع آن خرد است، اما در جهان قرون وسطا این گونه نیست. خدای خالق اراده می‌کند که چنین باشد، حال آیا این اراده مطابق یک خرد قابل شناسایی است؟ خیر، خردی است که حکمتش هم نزد اوست. ممکن است حکمای مسیحی قرن سیزدهم به بعد مانند آکوئیناس زمینه بدل کردن آن خدا را ساختند و تبدیل به بنیاد دنیای مدرن شدند. چرا که همین خرد روزی یا ارسطوگرایی قرون وسطا زمینه ساز دنیای مدرن می‌شود، اما قرون وسطا و جهان استیلای مذهب، مطلقاً جهان استیلای خرد نیست، بلکه جهان استیلای یک اراده است که آگاهی بشر نمی‌تواند حدود و مرزهای آن را تعیین کند، از این رو کاملاً از مقوله خرد جداست. شما حد و حدود آن را نمی‌شناسی، چرا که او خواسته من بنده باشم و او ارباب، پس پرسش نکن - مسئله در اینجا فقط عبودیت است.

پرسش زمانی مطرح می‌شود که قاعده‌ای وجود دارد و آن قاعده قابل شناسایی است. می‌گویند که این یک سر است که به دست من و شما نیست. این سر نزد خود اوست. می‌گویند او می‌خواهد مرا بیازماید و مرا بنده آفریده، پس من به بندگی خود راضی هستم.

جهان اسلامی از فلسفه یونانی اثر پذیرفت و صور عقلانی پیدا کرد. ولی در جهان مسیحی، ما به هر جهت هلاک هستیم. چه بسا کسی مسیحی نباشد، ولی جزو نجات‌یافتگان شود. اما کسی که مسیحی است و خدا را عبادت می‌کند، نجات‌یافته نباشد. بنابراین اصلاً قاعده‌ای وجود ندارد، بر همین اساس، خرد، مفهوم کاملاً متفاوتی با خدای خالق دارد.

این موضوع که اشاره می‌کنید جریانی غالب بوده است یا مغلوب؟ به عنوان مثال ما می‌دانیم که ارسطو معلم اول و فارابی معلم دوم و ابن سینا معلم سوم بوده است تا در سده‌های اخیر که به علامه طباطبایی و آیت‌الله جوادی آملی می‌رسد. اینها نحله‌ای هستند که معتقدند عقلانیت یونان کلید فهم است، خرد ارسطویی کلید فهم قرآن و دنیا و همه چیز است. آیا به نظر شما این خردگرایی بود که مقدم بر مذهب حاکم بود، یا خالق جهان و آیات آن؟

اصولاً نزد فیلسوفان، حتی در جهان اسلامی هم که متأثر از یونان هستند، فهم فلسفی از دین غالب نیست، بلکه فهم فقهی از دین غالب است و فیلسوفان بسیار مهجورند. فلسفه فقه، "عبودیت بدون پرسش" است، یعنی این که شما عبودیت می‌کنید و می‌اندیشید که اگر حکمتی هم باشد، نزد خداست، بنابراین گمان نمی‌کنم که این فهم خردورزانه که به آن اشاره می‌کنید، آن چنان فهم غالبی باشد.

تفکر دوران بعد از مدرنیته چیست؟

من هنوز گمان می‌کنم
- تا آنجایی که من از
متفکران پست مدرن
اطلاع دارم - دیدگاه
همه آنها را بتوان در
یک "نقد رادیکال به
بنیادهای مدرنیته و
آگاه کردن دنیای
مدرن به بنیادهای
خود" جمع کرد و
شاید این بدان معنی
باشد که دنیای مدرن
راه خود را به نحوی
پیچیده‌تر و با
صورت‌های
نوین تری ادامه
می‌دهد

کسی به این موضوع
نیندیشید که تا
همین حالا هم
مشروعیت ایده‌های
جهان سرمایه‌داری
به دلیل استیلای
کمونیسم بوده است.
سرمایه‌دارها در
جهان سرمایه‌داری
مرتباً به ایده‌های
خود در مقابل
استالینیسم
مشروعیت می‌دادند

این موضوع به یک معنا توضیح ناپذیر است. می توان گفت که در این دوران هر چیزی می تواند کسب مرجعیت کند، اما برای حوزه ها و دوره های محدود. تاریخ مصرف معینی دارد و برای بازار مصرف معینی نیز ایجاد می شود. در این دوران به نوعی آنچه در گذشته حقیقت نامیده می شد، در حد بازار مد ارزش خود را از دست داده است. مصرف می شود اما برای تاریخ مصرف محدود و بازار مصرف محدود و بسیاری چیزها نقش هایی اختیار کرده اند که پیش از این کمتر آنها را باور می کردیم و بسیاری از چهره های ورزشی و هنری و... در این دوران نقش های متفاوتی بازی می کنند و جابه جا می شوند و کارکردهای متنوعی در حوزه هایی پیدا می کنند که پیش از این انتظار نداشتیم. مسئله امروز ما - به قول عده ای در دوران گذار - این است که فهم مناسبات آن برای ما دشوار شده است. یکی از دلایلی که مطرح می شود که جنبش های اجتماعی جدید، جنبش های بی سازمان، بی رهبری و فاقد آرمان و اتوپیا (Utopia) هستند، بخشی از آن ناشی از وجود فضای شگفت انگیزی است که ما قادر نیستیم با مدل های سنتی خود آنها را بشناسیم. شما این وضعیت را با ساخت های تشکیلاتی منسجم که چسب های ایدئولوژیک و رهبری های منسجم و آرمان های پیشاپیش معلوم دارند، تمهدهای سازمانی بادوام را برمی انگیزد و الگوهای کنش پرهزینه را طلب می کند، مقایسه کنید. چرا این الگوهای سازمانی در اغلب مناطق جهان، دیگر کمتر پیدا می شوند؟ نه این که اراده به ساختن آنها وجود نداشته باشد، این اراده وجود دارد چرا که این بازوهای سازمانی قدرت اند و نیرو تولید می کنند و میل به دگرگونی را ایجاد می کنند، بنابراین میل به ساختن آنها هست، اما سازمان پیدا نمی کنند و به محض سازمان دادن، پراکنده می شوند. این تفکرها حول یک مفهوم شکل می گیرند، ولی به سرعت سست می شوند و تمهداتی که برمی انگیزند برای دوره های محدودی است. اینها در واقع تحولی است که ایجاد شده، منابع هویت بخش و مشروعیت بخش برای زمان، حوزه و کارکردهای محدود است. به عقیده من این ویژگی دهه اخیر است.

اشاره ای شد به بحث حاکمیت خرد در دنیای مدرن. ممکن است در مورد این خرد و ویژگی هایش بیشتر توضیح دهید؟

خرد دنیای مدرن در یک کلام به این معناست که جهان و کل هستی و چارچوب هایش قابل شناسایی می باشد و ساختاری دقیق و ریاضی گونه دارد و آن را به صورت دقیق می توان شناخت و تحولاتش را پیش بینی کرد فاعل این شناسایی، انسان است، به نوعی فلسفه اومانستی که انسان، محور آن است و فاعل تصرف کننده هم انسان است و می تواند در این عالم تصرف کند. اگر من بخواهم این خرد را خیلی خلاصه توصیف کنم، چیزی است که عمدتاً خود را در شاکله علم نمایان می کند. محوریت علم در دنیای جدید، حاکی از محوریت خرد در دنیای جدید است. به هر حال هیچ دوره ای در تاریخ بشر نبوده که خالی از خرد باوری و تعقل باشد. آیا درست است که بگوییم انسان تا دوران مدرن از خرد و عقل استفاده نکرده و سپس دوران مدرن آغاز شده و عقل را به کار گرفته؟ بنا بر این در یک دوره خاصی عقلانیت باید ویژگی هایی داشته باشد تا آن را نسبت به دوره های قبل از آن متمایز کند. همچون فرد باوری یا شالوده باوری. آیا می توان اینها را برشمرد و مشخص کرد که این خردی که تا این حد به آن تکیه کرده اند و آن را بنیاد و مبنا گرفته اند چه ویژگی هایی داشته است؟

ویژگی اصلی آن وجه ابزاری بودن آن، یعنی "خرد ابزاری" است. به این معنا که ما به کمک این خرد، جهان را شناسایی می کنیم و آن را به مدد امیال و خواست خود مورد تصرف قرار می دهیم. این وجه ابزاری بودن جوهر متمایز کننده آن است. حال ممکن است - حتماً هم همین طور است - شما بتوانید ریشه های این خرد ابزاری را عقب ببرید، اما این که خرد نه فقط به عنوان یک ایده، باور و معرفت، بلکه بنیاد و شاکله یک دوران باشد و تلاش ما را در سازمان دادن به یک جهان جدید، در کانون قرار دهد و به نوعی، مضمون زندگی، مفهوم جدیدی است. از این جهت این خود فقط یک مفهوم نزد فیلسوفان نیست، بلکه مضمون زندگی ما هم می باشد که آن پیامدهایی هم که شما می گوئید به دنبال دارد و یک بنیادش این است که ما تمام مفاهیم فرافردی را که موجودیتی مستقل از عرصه انسانی دارند، طرد کرده و به حاشیه می رانیم تا فرد آدمی در کانون آن بایستد و لذا از این رو فردباورانه است.

ما خرد کیهانی دوران پیش مدرن را که یک مفهوم مجرد انتزاعی و عینی فرافردی دارد متزلزل می کنیم تا به همین خرد جزئی، فرد بشر تکیه کند که این همان عقل جزئی با رویکرد فردباورانه است. البته بعدها به گونه ای به آن ملتزم می شویم که هابرماس در پروژه ناتمام مدرنیته به آن اشاره کرده است. سپس مناسبات انسانی مانند تمام چیزهایی که دایر مدار مناسبات انسانی است همچون قانون، نظم و دولت از صورت های طبیعی دوران پیش مدرن

بعضی از
مدرنیست های چپ
مانند هابرماس
می گویند
پست مدرنیست ها
محافظه کاران
جدیدند و درست
می گویند، اینها
حقیقتاً

محافظه کارانند، به این
جهت که منظومه
تفکرشان این گونه
القا می کند که آن طور
هم که فکر می کنید
جهان در دست شما
نیست و به میل شما
قابل تصرف نیست.
مناسبات، پیچیده تر
از آن اراده های
سازمان یافته ای
هستند که شما فکر
کنید توانایی تغییر
همه عالم را دارید

به صورت‌های تصنعی دوران مدرن تحول یافتند. اینها نبودند و برحسب خواست انسانی ساخته شدند و به مدد خواست و انرژی انسانی توان دگرگونی دارند. از آنجا که تصنعی هستند، تصنعاً هم قابل جابه‌جایی هستند. از این تصنعی بودن امور ما به صورت‌های "Utopic" تفکر بشری در دنیای جدید می‌رسیم که این جهان را که براساس اراده‌ما ساخته شده‌است، از بنیاد دگرگون می‌کنیم و اتویاها را در همین جهان می‌سازیم. اینها به نوعی شاکله‌های زندگی ما را در دنیای جدید ساختند.

آیا یکی از مشخصه‌های دنیای پست‌مدرن این نیست که عرصه‌اتویایی در آن نفی می‌شود و برخلاف دنیای مدرن، این ارزش‌ها در آن کنار گذاشته می‌شود؟

بله، همان‌طور که پیشتر گفتم، پست‌مدرنیته تقطن مدرنیته به بنیادهای خود است. در عمل، ساختن اتویاها، به‌خصوص در قرن بیستم فاجعه‌بار بود و علم که شاکله و مظهر خرد در دنیای جدید بود، هر روز در حال تبدیل شدن به صورت‌های خطرناکی است که ایجاد رعب می‌کند؛ همانند میلیتاریسمی که در عرصه جهانی است و تسلیحات هسته‌ای و ماشین‌های که در جهان امروز حاکم است و جانشین شدن ماشین به جای طبیعت. جهان ما هر روز ماشینی‌تر و صنعتی‌تر می‌شود و نسبت ما هر روز از طبیعت گسسته‌تر می‌شود. همگی به نوعی امیدهای عصر روشنگری را به ناامیدی بدل کردند. در دوره بازخوانی مجدد آن بنیادها - آن چیزی که ما به آن پست‌مدرن می‌گوییم - این پرسش‌ها مطرح است که آن خرد تا چه حد بنیاد و هستی داشت؟ تاریخ و تاریخ‌مندی و این که ما این جهان را مطابق با اراده و خواست خود می‌توانیم از نو بسازیم، تا چه حد موجودیت و موضوعیت دارد؟ بعضی از مدرنیست‌های چپ مانند هابرماس می‌گویند پست‌مدرنیست‌ها محافظه‌کاران جدیدند و درست می‌گویند، اینها حقیقتاً محافظه‌کارند، به این جهت که منظومه تفکرشان این گونه القا می‌کند که آن‌طور هم که فکر می‌کنید جهان در دست شما نیست و به میل شما قابل تصرف نیست. مناسبات، پیچیده‌تر از آن اراده‌های سازمان‌یافته‌ای هستند که شما فکر کنید توانایی تغییر همه عالم را دارید. حقیقت‌هایی که بسیج‌های گسترده برای آن می‌کردید، وقتی مباحث مدرنیته آنها را شالوده‌شکنی می‌کند، شما به دنیای پیش‌مدرن رجعت می‌کنید و تلاش می‌کنید که امور را آنچنان که هستند، تا حدودی بپذیرید. گویا امروز دیگر هیچ متفکر مطرحی در عالم نیست - حداقل من نمی‌شناسم - که باورهای سه چهار دهه پیش را مبنی بر این که می‌شود مناسباتی عاری از هرگونه شرور را آفرید، داشته باشد. همه نوعی نگاه تراژیک را پذیرفته‌ایم که بخشی از شرور مقتضی زندگی اجتماعی است و ناچار باید آنها را بپذیرفت. انگار داریم به جهان بینی آگوستینی نزدیک می‌شویم که هیچ وضع مطلوب انسانی قابل تحقق نیست؛ یعنی اوضاع را آنچنان که هست باید بپذیرفت و در همه موارد نمی‌توان تصرف کرد. همان قدر که رادیکال هستند، به همان میزان هم دلالت‌های محافظه‌کارانه دارند. انسان به گونه‌ای آن خرد را به پرسش می‌گیرد، ایده فرد را شالوده‌شکنی می‌کند و آن را توهم دنیای جدید می‌داند و در تصنعی دیدن امور و باور به این که ما آنچنان که می‌خواهیم می‌توانیم جهان را برحسب و مطابق خواسته‌هایمان بسازیم، تردید می‌کند.

آقایان داریوش آشوری و رامین جهان‌نگلو معتقدند که در پس و پشت مدرنیته، متافیزیک یونان است و این که ما بیابیم و محصولات مدرنیته را بگیریم و با آن معنایی که پشت آن است توجه نکنیم، مدرنیته را در نمی‌یابیم. آیا مدرنیست‌ها اجماعی روی این قضیه دارند؟

بر روی یونانی بودن آن اجماعی نیست.

هایدگر هم این موضوع را قبول دارد، با این تفاوت که به آن انتقاد دارد.

بله، هایدگر هم به نوعی بنیاد دنیای جدید را در یونان می‌داند و به جهت انتقاد و نقدی هم که به آن دارد، آن را این گونه می‌داند. ولی این که اصولاً ما مسئله را به یونان رجعت دهیم به نظر من روی آن اجماعی وجود ندارد. این که خود مدرنیته هم چه بنیادهایی دارد، باز هم به نظر نمی‌آید که مانیفستی وجود داشته باشد که در آن تعارضی نباشد. اصولاً گمان می‌کنم که طرح این ادعا که چند گزاره بنیادی در پشت باورهای مدرنیستی یا پست‌مدرنیستی وجود دارد، بیشتر مرزکشی‌های هویتی است که برای تعیین تکلیف با غیر ساخته می‌شود. بعضی متفکران مدرن تلاش کردند تا دنیای سنت را هم ساده کنند و آن را در چند گزاره بنیادی خلاصه کنند. بعضاً دنیای مدرن را هم این گونه می‌کنند. من گمان نمی‌کنم که این کار خیلی موجه باشد. مسئله از نظر من مانند یک متن (Text) است که آن را از آنچه ادعا می‌شود، می‌توان کثیرتر خواند، اما نه به آن معنا که هر گونه می‌خواهیم آنها را بخوانیم. ما نمی‌توانیم مدرنیته را به هر رنگ و شکلی در بیاوریم، اما من با این ایده موافق نیستم که آن را به یک گزاره ارجاع دهیم.

نیچه تلاش می‌کند
اثبات کند ما برخلاف
باور مدرنیست‌ها با
"انسان داننده و
جویای دانایی و
حقیقت" مواجه
نیستیم، بلکه ما با
"انسان خواهنده و
جویای قدرت"
مواجهیم.
جست‌وجوی قدرت،
نوعی میل، خواست و
خواهنگی است که
دعوی حقیقت را هم
به همراه می‌آورد تا با
دعوی حقیقت بتواند
میل را سامان دهد

آقای آشوری در کتاب "ما و مدرنیته" می نویسد: "مدرنیته بدون متافیزیک یونان غیرممکن است" و یا: "متافیزیک غربی زمینه ساز رنسانس بوده است." ایشان در تعریف خود از رنسانس می نویسد: "رنسانس غلبه یونانیت بر مسیحیت قرون وسطاست" و یا در جمله دیگر می گوید: "عقل متافیزیکی با نیت تصرف طبیعت با دو ابزار عقل و تکنیک، رابطه رنسانس با سنت به ویژه متافیزیک یونانی روشن است." در این زمینه چه نظری دارید؟

من در بحث قبلی هم اشاره کردم که در مسیحیت متأخر با احیای مجدد ارسطو و روایت هایی که چهره بارز آن اکوئیناس بود، نوعی رجعت به یونانی گری شد. گرچه پیش از آن هم نوعی یونانی گری و استیلای ایده افلاطونی گری بود، ولی رجعت مجددی به ایده ارسطویی شد و سپس این قرائت ارسطویی از دین مسیح زمینه ساز دنیای جدید شد تا جایی که اساساً با ارسطو امکان موجه کردن علم، موجه کردن نظر به طبیعت و واری طبیعت، موجه کردن و نظم بخشی به امور این جهانی مطابق با آیین مسیح و استوار کردن یک نظم سیاسی مطابق با آیین مسیح با قرائت ارسطویی از مسیحیت ممکن بود و با قرائت های پیشین که سنخ افلاطونی داشت ممکن نبود؛ چرا که با قرائت های افلاطونی، طبیعت موضوعیتی نداشت و نظم مطلوب در این جهان ممکن نبود و تنها در آن جهان ممکن بود.

اساساً در هر حوزه فرهنگی از جمله اسلام، تا جایی که ما با ایده و خرد فلسفی مواجهیم یا بنیادهای فلسفی باورها را جست و جو می کنیم، همه ریشه در یونان دارد و در آن شکی نیست، چه در جهان اسلام و چه در جهان مسیحیت. فلسفه از یونان آغاز شد و از آنجا گسترده شد و فلسفه ها همگی با استناد به فلسفه یونانی گسترش پیدا کردند، بنابراین من با این ایده عام موافق هستم و فکر می کنم که شاید به جای این جمله که مدرنیته بدون متافیزیک یونان غیرممکن بود بگوییم که علاوه بر آن، دنیای پیش مدرن هم متکی بر متافیزیک یونان بود، ولی از سنخ دیگری و این همان سنخ دیگر آن بود. جهان مسیحی با جابه جا کردن نقطه ارجاع خود به دنیای مدرن از یک دوره به دوره ای دیگر منتقل شده یعنی از افلاطون گرایی به ارسطو گرایی. من این گزاره ها را با این شاکله درست می دانم.

آیا شما با نظر آقای سید جواد طباطبایی مبنی بر این که تفکر ارسطو از ایران به غرب رفت موافقید یا نه؟ احتمالاً منظور ایشان ایران پس از اسلام می باشد.

همین سخن را برتراند راسل در کتاب "تاریخ فلسفه" خود می گوید و معتقد است که سهم دنیای اسلام در تمدن بشر انتقال فرهنگ یونانی به جهان مسیحیت متأخر بود، یعنی میراث یونانی به جهان اسلام آمد، این میراث در اروپا گمشده و مفقود بود و ما از نو آن را به جهان مسیح بازگرداندیم.

این تفکر، به چه دلیل در ایران اسلامی و تمدن اسلامی این تحول را ایجاد نکرد و به تحولی شبیه رنسانس منجر نشد؟

در تحولات قرون چهارم و پنجم هجری که اوج شکوفایی تمدن اسلامی بود، یکی از عوامل مهم، ترجمه آثار بود. ترجمه آثار یونانی در شکوفایی تمدن اسلامی فوق العاده مهم بودند. ما باید بخشی از اوج درخشش تمدن اسلامی را وام دار ترجمه ها و میراث فرهنگی یونان بدانیم، اما این که به چه دلیل قافله تمدن به آن سو رفت و آنها سردمدار تمدن شدند که سؤال یک قرن ماست و مرتب عنوان می شود که "ما به چه دلیل عقب افتادیم و آنها به جلو رفتند؟" گمان می کنم پاسخ به این موضوع، بحث بسیار پیچیده ای است و خیلی نباید مسئله را تک خطی فهمید. اینها بحث علت و معلول نیست که بگوییم چرا این علت به آن معلول نینجامید، اما در جای دیگر به آن معلول انجامید. حقیقتاً راز این موضوع که چرا تمدن در جایی شکوفا می شود و در جای دیگر شکوفا نمی شود این است که باید کثیری از عوامل را در نظر گرفت و شمرد که یکی از آنها هم همین موضوع است.

به هر حال این میراث در یک دوره ای در تمدن اسلامی هم شکوفایی ایجاد کرد، ولی عوامل دیگر در کنار آن نبودند تا ما مجموعه آن تحولات را در عالم اسلامی هم داشته باشیم.

در پیش از آن که آثار یونان در قرن دوم و سوم ترجمه شود، تمدن اسلامی شکوفا شده بود و در حقیقت ادامه آن شکوفایی از قرون بعد به وقوع پیوست.

عصر زرین این شکوفایی قرن سوم و چهارم و پنجم است که ما در این زمان دارای یک تمدن جهانی و تمدن مسلط هستیم، ولی طبیعی و قطعی است که ریشه های آن شکوفایی را باید در صدر اسلام جست و جو کرد.

وقتی فروید از این
فرد خردورز سخن
می گوید و آن را
شالوده شکنی می کند
و نشان می دهد که او
پیش از این که فاعل
خردورزی باشد که
بتواند محاسبات
عقلانی کند، در مقابل
حوزه ناخودآگاهش
مفعول، متأثر و
دست بسته است.
نیچه و مارکس،
پروژه عقلانیت
(Rationality)
را شالوده شکنی
کردند و انسان
خردورز را فروید
شالوده شکنی کرد

متفکران دو سه دهه
اخیر از جهان
سرمایه داری و
فضاهای چپ به هم
نزدیک شده اند و دیگر
تشخیص و طبقه بندی
این متفکران بر این
اساس که وابسته به
کدام اردوگاه هستند
مشکل شده است.
همان قدر که
کمونیزم ها باید
پاسخ بدهند که چرا
آرمان هایشان به
استالینیزم انجامید،
به همان میزان جهان
سرمایه داری هم باید
پاسخگو باشد که چرا
آرمان هایش به
فاشیسم انجامید و
امروز هم باید پاسخگو
باشند که چرا آرمان
بسط صلح و
دموکراسی به
پروژه های جهان گرایی
بوش و اطرافیانش
انجامیده است. تمام
این پرسش ها را باید
متفکران سرمایه داری
پاسخ دهند

آقای آشوری در پاسخ به این پرسش می گوید که نوع نگاه علمی به جهان، چیرگی بر طبیعت و معنای طبیعت در فرهنگ چینی، هندی و ایرانی نبوده است و به همین علت خردورزی ارسطویی در این مناطق تبدیل به مدرنیته نشد. در رابطه با افتادن عقل و خرد از مرجعیت عام، سیر آن در دنیای مدرن و تحولاتی که داشت و دانشمندانی که علیه این عقل شوریدند و عوامل سیاسی و اجتماعی و... اگر نکته ای هست مطرح بفرمایید؟

البته این بحث بسیار طولانی است، ولی مبنای آن را باید در نیچه جست و جو کرد که اثبات می کند نظم های فلسفی که ادعا می کنند بر یک بنیاد کاملاً عقلانی و خردورزانه متکی هستند، هیچ گاه چنین نیستند. بنیاد هر نظم فلسفی همواره یک انتخاب زیبایی شناسانه است و به این معنا یک دید و منظر گاهی را نه بر مبنای جست و جوی حقیقت، بلکه بر مبنای میل به قدرت اختیار می کنیم و بر مبنای منطری که اختیار کرده ایم و میل و خواستی که آن را طلب می کنیم، قاعده های خردورزانه ای را سر و سامان می دهیم تا این میل ما را موجه کنند. در واقع نیچه تلاش می کند اثبات کند ما برخلاف باور مدرنیست ها با "انسان داننده و جویای دانایی و حقیقت" مواجه نیستیم، بلکه ما با "انسان خواهنده و جویای قدرت" مواجهیم. جست و جوی قدرت، نوعی میل، خواست و خواهندگی است که دعوی حقیقت را هم به همراه می آورد تا با دعوی حقیقت بتواند میل را سامان دهد. بنابراین یکی از شاکله ها و استوانه های مهمی که این چرخش را ممکن کرد، نیچه بود. پیش از آن مارکس کار مهمی کرد و آن این بود که گفت ما معنای یک گزاره را پیش از این که در خود آن جست و جو کنیم، در کارکردش و در بیرون از خودش و در خدمت منافع یک طبقه باید جست و جو کنیم؛ یعنی به جای معنا کاوی باید آن را رمزگشایی کنیم و به جای این که بگوییم آن یعنی چه، باید بررسی کنیم که آن در خدمت پیشبرد خواست کدام طبقه و گروه اجتماعی است.

متفکر دوران ساز دیگری که در این عرصه اهمیت دارد فروید است. فروید برای نخستین بار رویا و اسطوره انسان خردورز را پایان می دهد. بنیاد جهان مدرن، انسان خردورز بود با باور به این که فرد انسان دارای عقل است و این عقل می تواند حساب معطوف به سود و زیان فردی را انجام دهد. فرد مصالح خود را می تواند انجام دهد و توانایی حساب و کتاب را دارد و وقتی فروید از این فرد خردورز سخن می گوید و آن را شالوده شکنی می کند و نشان می دهد که او پیش از این که فاعل خردورزی باشد که بتواند محاسبات عقلانی کند، در مقابل حوزه ناخودآگاهش مفعول، متأثر و دست بسته است. نیچه و مارکس، پروژه عقلانیت (Rationality) را شالوده شکنی کردند و انسان خردورز را فروید شالوده شکنی کرد. از یک سو در دنیای متفکران چپ و از سوی دیگر در حوزه متفکران این سو این اتفاق افتاد. به تدریج نقد سرمایه داری - که متفکران چپ کلاسیک آن را پیش می بردند - به نگاه عمیق تری منتهی شد. زمانی که مارکس در حال مرگ بود، حس می کرد که جهان تحت تأثیر اعتقاداتش در حال زیر و رو شدن است و درست هم می اندیشید، ولی گمان می کرد که نظم کمونیستی وی بر جهان استیلا پیدا خواهد کرد. جنبش های کارگری را در انگلیس زمان خود می دید و می گفت که این نخستین کشوری است که به کام مارکسیسم سقوط می کند، یا افول و یا تعالی پیدا می کند. اما نفس این که جهان سرمایه داری تحت اراده سازمان یافته طبقه کارگر زیر و رو شده و نظام دیگری جانشین آن می شود، در تجربه های بشری ناکام ماند. بالاخره در یکی از مهم ترین کشورهای آن دوران یعنی روسیه، انقلاب کمونیستی اتفاق افتاد و سپس متفکران چپ اظهار کردند که نه تنها سرمایه داری زیر و رو نشد، بلکه تحکیم یافت و سرمایه داری راه خود را با کمونیسم طی کرد. سرمایه داری در روسیه راهی جز این نداشت و به همین گونه باید راه خود را پیدا می کرد و پیدا هم کرد. به تدریج متفکران چپ جدیدتر به این نتیجه رسیدند که سرمایه داری، دست کم به این سادگی که اینها می اندیشند ویران شدنی نیست و جان سخت تر از این حرف هاست و نقد به جهان سرمایه داری، به نقدی رادیکال تر و نقدی بنیادهای نظام سرمایه داری منتهی شد و هر چه به بنیادها نزدیک شدند متوجه شدند که باید در بنیادهای چپ هم تجدید نظر کرد، چرا که بنیادهای چپ ارتدوکسی هم همگی مدرنیستی هستند، بنابراین آن بنیادهای فلسفی دگرگون شده و متزلزل شده بود. اینجا هم نقدها از عرصه جهان سرمایه داری به بنیادهای جهان سرمایه داری برگشته بود و از سوی دیگر در دنیای سرمایه داری نیز پس از فروپاشی اتحاد شوروی، متفکران جهان سرمایه داری جشن گرفتند که پایان تاریخ است، مارکسیسم سقوط کرد و سرمایه داری پیروز شد و بر جهان استیلا پیدا کرد، ولی کسی به این موضوع نیندیشید که تا همین حالا هم مشروعیت ایده های جهان سرمایه داری به دلیل استیلا کمونیسم بوده است. سرمایه دارها در جهان سرمایه داری مرتباً به ایده های خود در مقابل استالینیزم مشروعیت می دادند. در بسیاری از مناسباتشان

**پست مدرنیسم
 چیزی نیست به جز
 گزاره‌های سلبی.
 اینها فقط با
 تکنیک‌های مختلف
 بنیادهای ایجابی
 دنیای مدرن را سلب
 می‌کنند، اما استعداد
 و قابلیت جایگزینی
 آن را ندارند، البته
 پیامدهای مثبت و
 منفی دارند. من
 بیشتر در حال حاضر
 بر روی پیامدهای
 مثبت آن نظر دارم که
 ما را از قاطعیت
 مدرنیستی جدا
 می‌کنند، محتاط‌تر
 می‌کنند و نگاه ما را
 پیچیده‌تر می‌کنند**



اشاره می‌کردند که چنین است به جهت این که نیمی از جهان در اختیار کمونیست‌های آنجانی است که جنگ‌های خونین را گشوده‌اند و ما ناچاریم که بر حوزه آزادی‌های فردی لگام بزیم و محدودیت ایجاد کنیم. گویا اگر جهان کمونیسم نباشد و سرمایه‌داری کاملاً بر جهان استیلا پیدا کند، ایده‌های عصر روشنگری همچون فراوانی، تساوی و فرصت‌های برابر اتفاق می‌افتد. ولی در جهانی که کمونیسم نیست، شکاف‌های طبقاتی را سرمایه‌داران باید جواب دهند، مصیبت‌های جهان سرمایه‌داری را خود آنها باید جواب دهند، چرا که دیگر دشمن مشترکی وجود ندارد تا در پرتو آن بتوان امور را توضیح داد! جهان سرمایه‌داری، جهان پس از کمونیسم بود. این جهان، جهان صلح نبود، بلکه جهان جنگ بیشتر، مخاطرات بیشتر، عظیم‌تر شدن شکاف‌های طبقاتی و جهانی و بدل شدن و تعمیق شکاف‌ها از حوزه اقتصاد به حوزه اطلاعات و فرهنگ و... بود. پس کجاست آن افق درخشانی که قرار بود پس از نقد کمونیسم و استیلا بر جهان اتفاق بیفتد؟ از این رو بسیاری از متفکران عصر سرمایه‌داری هم ناچار شدند دنیای سرمایه‌داری را نقد کنند. متفکران دو سه دهه اخیر از جهان سرمایه‌داری و فضاهای چپ به هم نزدیک شده‌اند و دیگر تشخیص و طبقه‌بندی این متفکران بر این اساس که وابسته به کدام اردوگاه هستند مشکل شده است. همان قدر که کمونیست‌ها باید پاسخ بدهند که چرا آرمان‌هایشان به استالینیسم انجامید، به همان میزان جهان سرمایه‌داری هم باید پاسخگو باشد که چرا آرمان‌هایش به فاشیسم انجامید و امروز هم باید پاسخگو باشند که چرا آرمان بسط صلح و دموکراسی به پروژه‌های جهان‌گرایی بوش و اطرافیان‌ش انجامیده است. تمام این پرسش‌ها را باید متفکران سرمایه‌داری پاسخ دهند.

آیا آنها به این پرسش‌ها، پاسخی داده‌اند؟

اینها پرسش‌هایی است که فراروی متفکران هر دو جناح است و این متفکران به نظر می‌آید بیشتر تمایل دارند به جای این که گناه را به گردن سرمایه‌داری و کمونیسم بیندازند، به دنبال بنیادهای جهان جدید بروند. این امور همراه با تحولات فکری و فلسفی، دستمایه‌های موج جدیدی را ساختند که ما از آن با عنوان پست‌مدرن یاد می‌کنیم.

پست مدرنیست‌ها در نقد مدرنیسم می‌گویند که محصولات مدرنیسم، فاشیسم، دو جنگ جهانی و استالینیسم بود، بنابراین ریشه اینها به عقلانیت رنسانس برمی‌گردد که در این عقلانیت اگر "الف" را پذیرفتید باید تا "ی" بروید. استدلالی حاکم می‌شود که اگر پذیرفته نشود شما را متهم به ضدیت با عقل می‌کنند. در نهایت بر شما غلبه خواهند کرد. خروجی این جمع‌بندی فرضیه بقا می‌باشد. بشر دیگر از جنگ و خشونت تنفر دارد و منشأ خشونت را عقلانیت می‌دانند. آیا پاسخی به این موضوع داده شده است؟

پست مدرنیسم بیشتر در پی ایده نقد بنیادها می‌باشد. در حال حاضر تلاش‌هایی در دنیا برای رسیدن به "راه سوم" صورت می‌گیرد. در واقع می‌گویند که گزاره‌های ایجابی دوران مدرن که بنیادهای دنیای جدید را ساخته است، امروزه توسط پست مدرنیسم به چالش گرفته می‌شود و پست مدرنیسم چیزی نیست به جز گزاره‌های سلبی. اینها فقط با تکنیک‌های مختلف بنیادهای ایجابی دنیای مدرن را سلب می‌کنند، اما استعداد و قابلیت جایگزینی آن را ندارند، البته پیامدهای مثبت و منفی دارند. من بیشتر در حال حاضر بر روی پیامدهای مثبت آن نظر دارم که ما را از قاطعیت مدرنیستی جدا می‌کنند، محتاط‌تر می‌کنند و نگاه ما را پیچیده‌تر می‌کنند، امروز در دنیا تلاش‌هایی در حوزه‌های فکری صورت می‌گیرد برای این که راه سومی پیدا شود تا شاید این راه‌های سوم افق‌هایی بگشاید و در مقابل چیزهایی که پست مدرنیست‌ها خراب کردند، امکان بازسازی آنها را فراهم کند. یکی از این گرایش‌های راه سومی‌ها، رویکردهای "اجتماع‌گرایانه" است که در واقع نه مدرن

هستند و نه پست مدرن، و از دیالکتیک این دو، ایده‌های خود را بازسازی می‌کنند. یکی از کلیدی‌ترین باورهایشان این است که مدرنیست‌ها از بنیاد فرد آغاز می‌کردند که به نوعی متافیزیک فرد، بنیاد دنیای جدید بود. پست مدرن‌ها نشان داده‌اند که فرد یک اسطوره است و واقعیت ندارد و در بنیادهای فلسفی و بحث‌های هایدگر و بحث زبان این را نشان دادند. اینها همه از ایده‌های اجتماع‌گرایان است که در دنیای مدرن ریشه دارد و معتقدند که نباید از فرد آغاز کرد، بلکه باید از جمع آغاز کنیم. جمع را واحد اصلی گرفتن و نقطه عزیمت صرف کردن، نگاهی است که ما می‌توانیم در پرتو آن معنا را بسازیم و سنت را بازسازی کنیم و به "من" و "غیر" صورت‌بندی جدید بدهیم.

آیا این با جمع‌گرایی "Collectivism" که مارکسیست‌ها مطرح می‌کنند، متفاوت است؟
 بله، "Collectivism" تقدّم جمع بر فرد است، ولی طرح‌های اجتماع‌گرایانه با ایده تقدّم متافیزیک، جمع را هم نمی‌سازند. مثل نوعی نگاه‌های شبکه‌ای که امثال کستلر از آن سخن می‌گویند. البته کستلر را نمی‌توان در ذیل اجتماع‌گرایان قرار داد، ولی مدل‌هایی که وی برای جماعت ارائه می‌دهد - با مفهوم جامعه و دولت هگل متفاوت است - جماعتی است با مفهومی از پایین و صورت‌های سیال و دگرگون شونده دارد و مرتباً دیالکتیک فرد و جمع در آن موج می‌زند و صورت‌های فرافردی به آن گونه‌ای که در هگل وجود داشت، به صورت مستقل بر آن مستولی نیستند. البته ما در هگل هم دیالکتیک فرد و جمع داریم، اما نهایتاً حقیقت یک مفهوم فرافردی بود. اینها به نوعی مفاهیمشان سیال‌تر از جمع‌گرایی کل‌گرا Collectivism است. به اینها جماعت‌گرا (Communitarian) می‌گویند.

اینها گرایش‌هایی هستند که به خرد فردی تکیه نمی‌کنند، بلکه متکی بر خرد جمعی‌اند، به شرط این که آن را سیال و مرتباً در حال بازسازی بدانیم (خرد جمعی سیال). جماعت‌گرایان سعی دارند نقدهای دنیای پست مدرن را به مدرنیته پذیرفته و تلاش کنند مسئله را از بنیادهای تازه آغاز کنند.

آیا مشخصاً گیدنز پایه‌گذار اندیشه "راه سوم" بود و با گیدنز این اندیشه معروف شد؟
 نه، مطلقاً منظور من از "راه سوم" مفهوم گیدنزی آن نیست. گیدنز یک چپ میانه یا مدرنیست است و بنیادهایش همان بنیادهای مدرنیته است اما آن راه سوم مفهومی سیاسی دارد. این مفهوم به این معناست که ما تلاش کنیم در چالشی که در گرفته‌ایم، بنیادهای دوران مدرن را به نحو دیگری بازخوانی کنیم و این بار فرد را نقطه عزیمت قرار ندهیم، بلکه خرد را به مفهوم دیگری تعریف کنیم البته نه به مفهوم خرد ابزاری. تلاش می‌شود تا این مفاهیم به نوع دیگری بازخوانی شوند. به عنوان مثال، زبان دارای موضوعیتی جدی است، البته با روایت‌های پسا ساختارگرایانه آن، بنابراین بسیار عمیق‌تر از آن چیزی است که گیدنز در مورد آن صحبت می‌کند.

آیا "راه سوم" بیشتر جنبه‌های فلسفی‌اش را در نظر دارد تا جنبه‌های سیاسی و اجتماعی؟
 پیامدهای سیاسی و اجتماعی نیز دارد. به عنوان مثال در حال حاضر بعضی از جنبش‌های اجتماعی جدید همچون جنبش سبزها و محیط زیست به نوعی به این قرائت‌ها نزدیک‌تر هستند و این گرایش جلوه سیاسی هم دارد، اما راه سوم به مفهوم گیدنزی آن نیست.

آیا در حقیقت پست مدرن‌نویس راه‌گزینی بود برای رهایی از ایدئولوژی‌ها و "باید" و "نبایدی" که در دوران مدرن شکل گرفت و باعث ظهور فاشیسم، استالینیسیم و... شد. آیا خود پست مدرن‌نویس توانست در عرصه سیاست راهی را نشان بدهد و در این زمینه - یعنی ارائه یک راه جدید - موفق شد یا نه؟
 ایده‌های پست مدرن دعوی تأسیس ندارند و از نظر من اگر دعوی تأسیس هم داشته باشند، آنچنان توفیقی ندارند. همان قدر که در عرصه معرفت امکانی برای تأسیس ندارند، در عرصه اجتماعی و فرهنگی نیز نخواهند داشت. ما نمی‌توانیم این موضوع را نادیده بگیریم که پرسش‌های متفکران پست مدرن، پرسش‌های جاندار بنیادینی است، اما نمی‌توان در آنها توقف کرد. بنابراین باید تلاش کرد در مقابل پرسش‌های رادیکالی که پست مدرن‌ها مطرح می‌کنند، پاسخی ساخت که این پاسخ‌ها مطلقاً در انگاره‌های پست مدرن ریشه نخواهد داشت. یا باید به این پاسخ‌ها، با بازخوانی بنیادهای مدرنیته و اصل شویم (مثل همان کاری که گیدنز و هابرماس و... کردند) و یا این که ما بیاییم و بنیادهای دیگری اختیار کنیم؛ که یکی از این بنیادها، "اجتماع‌گرایان" هستند و یا گرایش‌های دیگری که تلاش می‌کنند تا بنیادسازی‌های دیگری کنند. متفکران پست مدرنی که معتقدند ما وارد دوران پست مدرن هم شده‌ایم، بر این باورند که اینها اهمات رمانتیک است و به عبارتی حس رمانتیک

یکی از این
 گرایش‌های راه
 سومی‌ها،
 رویکردهای
 "اجتماع‌گرایانه"
 است که در واقع نه
 مدرن هستند و نه
 پست مدرن، و از
 دیالکتیک این دو،
 ایده‌های خود را
 بازسازی می‌کنند

بعد از تحولات اتحاد
 جماهیر شوروی در
 این یکی - دو دهه،
 همه هویت‌های
 جمعی، ملی،
 ایدئولوژیک، چپ و
 لیبرال دچار بحران
 شدند و هویت‌های در
 حاشیه همچون
 هویت‌های قومی و
 خونی برجسته
 شدند

بازگشت مجدد به دوران مدرن است و اینها به جواب هم نخواهد رسید.
نخستین اندیشمندان پست مدرن چه کسانی بودند و پست مدرنیسم برای نخستین بار در چه حوزه‌ای ایجاد شد؟ عده‌ای معتقدند که از حوزه ادبیات آغاز شد و عده‌ای نقطه شروع آن را در حوزه فلسفه می‌دانند.

معمولاً معتقدند که پست مدرنیسم برای نخستین بار در حوزه معماری از نقض سبک‌های معماری دنیای مدرن آغاز شد، سپس به عرصه تفکر هم کشیده شد. در عرصه تفکر همان گونه که پیش از این اشاره کردم به نیچه و هایدگر ارجاع داده می‌شود و بعد از آن در فلسفه‌های پسا ساختارگرا و به خصوص در پسا ساختارگرایی فرانسوی ریشه دارد مانند "آلتوسر"، "فوکو"، "لیوتار" و سنت تفکر فرانسوی.

شما اشاره کردید که آنچه دنیای مدرن را مشخص و متمایز می‌کند، اعتقاد به مرجعیت عام و خرد است. از همان آغاز دوران مدرن هم این بحث مورد چالش جدی قرار گرفت و کانت هم به نوعی این مرجعیت را با محدود کردن توانایی‌های عقل زیر سؤال می‌برد و در پی آن مارکس است که البته به طور ریشه‌ای با این عقل برخورد نکرده است، ولی نیچه به طور جدی و ریشه‌ای با این عقل برخورد کرد و آن را به چالش طلبید و در عرصه اجتماعی هم نشان داد که این عقل، آن کارایی لازم را ندارد. حال بحث اساسی این است که همین عقلانیت، در هر حال باعث پیشرفت دنیای مدرن شده و به قول آقای سروش، اکنون با میوه‌های دنیای مدرن مواجه هستیم. لذا این عقل را یکسره نمی‌توان نفی کرد، چرا که این امر چشم بستن بر واقعیت فوق‌الذکر است. از سویی انتقادات جدی، اساسی و به حقی بر آن وارد است. نظر شما در مورد توانایی‌های این عقل و اشکالات و نواقص آن چیست؟

از همان ابتدا متفکران مدرن ضمن این که به نکات مثبت و بالنده دنیای جدید آگاهی داشتند به ناخرسندی‌ها و بحران‌های آن هم تفتن داشتند. این تفتن از صورت‌های ضعیف به صورت‌های قوی‌تر منتقل شده است. شاید نخستین کسی که ما را متوجه ناخرسندی‌های دنیای جدید کرد "روسو" بود. روسو بود که گفت "تمام ناخرسندی‌هایی که ما در دنیای جدید داریم از جمله "تنهایی"، "شور"، "پلیدی" و "فاصله میان افراد و طبقات"، همگی ریشه در خوی انسان - با این استدلال که انسان تجاوزپیشه است - ندارد. اینها همگی ریشه در مناسبات دنیای جدید دارند. "قضاوت من هم این گونه است. من شک دارم که دنیای جدید و خرد مدرن انتخاب ما باشند. به نوعی صورت مقدر دنیای جدید این است که ما در آن قرار داده شده‌ایم. ما به اختیار خود این مناسبات مدرنیستی را اختیار نکرده‌ایم تا امروز بتوانیم با انتخاب و اختیار خود آنها را نادیده بگیریم و کنار بگذاریم و در انگاره‌های جدیدتر بایستیم. مسئله این است که باید به دو وجهی بودن ماجرا تفتن پیدا کنیم. به همان میزان که برای ما پیامدهایی دارد، خروج از آن نیز وخامت بار می‌باشد بنابراین در قضاوت درباره آنها محتاط‌تر می‌شویم.

روسو هم زمانی که به این دو وجه تفتن پیدا کرد، به صراحت گفت که من معتقد نیستم که از دنیای جدید بازگردیم، البته او تصور می‌کرد که آن را از بنیاد می‌توانیم دگرگون کنیم، اما ما دیگر این گونه نمی‌اندیشیم و در این نظم دوگانه‌ای که افتاده‌ایم، باید محتاطانه‌تر برخورد کنیم. ما امروز نمی‌توانیم مثل عهد رضاخان این ایده را داشته باشیم که چنانچه از بنیاد، مناسبات دنیای جدید را در جامعه بسط دهیم به همه خیرات عالم می‌رسیم! منظور من از رضاخان شخص خود وی نیست، بلکه کل فضای فکری آن دوران و روشنفکران آن عهد می‌باشد. منظور من عصر پس از مشروطه است که روشنفکران حکومت و منتقدان همگی این تصور را داشتند که چنانچه دنیای جدید را در این جهان منعکس کنید، ما به همه خیرات عالم واصل می‌شویم.

امروز نه اروپا دیگر به دلیل همین وضعیتی که شما به آن اشاره کردید قلب جهان است - به این جهت که دیگر اروپایی‌ها هم با همین متفکران پست مدرن نسبت به خود نگاهی انتقادی دارند - و نه ما مانند یک قرن قبل فکر می‌کنیم که آنجا بهشت است، هم اروپا به خود با تردید می‌نگرد و هم ما لازم می‌دانیم به خود با تأمل بنگریم. به همین دلیل دوبله بودن ماجرا، امروزه این تفکیک مقدر بین سنت و مدرنیسم، بسیار کمرنگ و بلا موضوع می‌شود. طبقه بندی امور به سنتی و مدرن، خود از متافیزیک دوران مدرن بود و می‌اندیشیدیم که یک تحول تک خطی از جهان سنت به جهان مدرن است. فکر می‌کردیم سنت منزل‌هایی است که باید هر چه زودتر پشت سر گذاشته شود و هر چه سریع‌تر به دنیای مدرن برسیم. امروز دیگر تفکیک سنت و مدرن به آن معنا موضوعیت خود را از دست داده است. سنت، جدی‌تر از گذشته می‌تواند مورد تأمل قرار بگیرد و دیگر همچون منزلی بازدارنده نیست که باید پشت

سنت، جدی‌تر از
گذشته می‌تواند
مورد تأمل قرار بگیرد
و دیگر همچون
منزلی بازدارنده
نیست که باید پشت
سر گذاشته شود،
چنانچه که دیگر
مقدس هم نیست،
به دلیل این که تقدس
سنت هم خود یک
واکنش در مقابل
خردگرایی دوران
مدرن بود و جهان
مدرن هم دیگر به آن
معنا اسطوره‌ای
بیش نیست و
مشخص نیست
حدود و مرزهای آن
کجاست و چه معنایی
می‌دهد

سر گذاشته شود، چنانچه که دیگر مقدس هم نیست، به دلیل این که تقدس سنت هم خود یک واکنش در مقابل خردگرایی دوران مدرن بود و جهان مدرن هم دیگر به آن معنا اسطوره‌ای بیش نیست و مشخص نیست حدود و مرزهای آن کجاست و چه معنایی می‌دهد. من تصور می‌کنم که تفتن به این موضوع که خرد، علم، تکنولوژی و دنیای جدید یک فضای دوگانه‌اند که هم برای ما رهاوردهایی دارند و هم و خامت‌ها، مصیبت‌ها و فجایعی، باعث شود ما از دوگانه‌سازی‌های محصور خردگرایی دنیای مدرن فاصله بگیریم و مقداری کثیرتر و اندیشیده‌تر به آن بنگریم. بهترین محصول ایده‌های پست‌مدرن میل به تأمل بیشتر و مشاهده امور آنچنان که هستند، می‌باشد. در واقع خرد دنیای جدید، وضع مقدر ماست، اما با تفتن بر آن امکان بیشتری برای کنترل آن داریم.

آیا شما در معنویت و دین، جایگاهی برای اصلاح این نوع خردورزی و روش تعقل می‌بینید یا خیر؟ در عمل که چنین اتفاقی افتاده است. نخست آن که هر چه ما از درخشش ایده‌های عصر روشنگری فاصله گرفتیم، گرایش و توجه به معنویت - آن هم از نوع شرقی آن - بیشتر شد و حقیقتاً آموزه‌های پست‌مدرن به یک معنا به خصوص روایت‌های ایدئولوژیک از دین را دچار بحران کردند و علاوه بر آن، صورت‌های عقلانی شده دین همچون الهیات و... را هم دچار مشکل کردند. باورهای رادیکال پست‌مدرنیسم و شالوده‌شکنی آنها از هر نوع حقیقت، به یک معنا بازخوانی دین را مشکل کرده است، اما به معنای دیگر راه‌هایی گشوده که ما باید هر دو وجه را ببینیم. در عین حال از نظر من راه‌هایی را برای بازخوانی و رجعت به دین گشوده‌اند. در دنیای استیلای خرد مدرن، دین به حوزه سنت تعلق داشت و در فضای عمومی روشنفکران - به غیر از فضاهای روشنفکری دینی - این تصور وجود داشت که حال که در حال طی تحولات تک‌خطی هستیم، روزی باید منزل دین را پشت سر بگذاریم. ولی مخدوش شدن مرز بین سنت و مدرنیسم و این که ما از تصور تک‌خطی رفتن از این به آن خیلی کم و خفیف‌تر می‌توانیم دفاع کنیم، طبیعتاً این راه را برای احیای دین هم گشوده است. پس دیگر نباید بیندیشیم که دین پشت سر گذاشتنی است؛ همچنان که سنت هم پشت سر گذاشتنی نیست. از سوی دیگر شکستن شالوده خردگرایی مدرن از نوع بنیادگرایانه آن به این معناست که دیگر بنیادی وجود ندارد و فقط یک بنیاد می‌باشد. آن هم بنیاد خردورزانه قابل تصرف و شناسایی از سوی خرد انسانی است. اگر هم آن یک خرد وجود ندارد، کثیری از خردها وجود دارند و دیگر مرجعیت واحدی به نام خرد نیست که همه چیز به امضای آن برسد، بلکه خردها را می‌توان کثیرتر تعریف نمود.

به همین دلیل از نظر فوکو، حتی دیوانگان هم دارای یک دیدگاه هستند که در منظر خردورزانه بنیادگرایانه دنیای مدرن به حاشیه رانده شده است. پس اگر حتی دیوانگان هم در این منظر قابل مطالعه هستند - بر این اساس که اینها خردهای به حاشیه رانده شده هستند - دیگر روشن است که به نحو اولی، سنت این موقعیت را می‌یابد که خود را عرضه کند و دین به عنوان مهم‌ترین شالوده عرصه فرهنگ می‌تواند موضوعیت یابد، اما طبیعی است که بازخوانی دین با این بنیادهای جدید و تحولات فکری، نیرو و انرژی فکری عظیمی می‌طلبد. در جامعه ما هم بعضاً ایده پست‌مدرن، منجر به پناه بردن به روایت‌های بنیادگرایانه دینی شده است، اما پست‌مدرنیسم مطمئناً برای آنها راهی نمی‌گشاید و این ناشی از قرائت غلط از پست‌مدرنیسم است. اگر هم چنین کند، صورت‌های در حاشیه است. وقتی خرد دنیای مدرن دچار شالوده‌شکنی شد، بعضی هویت‌های در حاشیه مجدداً هویت‌های سختی را برای خود می‌آفرینند، اما اینها جریان مسلط (Main Stream) دنیای جدید نخواهند بود. اگر قرار است که دین در این فرصت جدید در عرصه فکری حضور بیابد، به این معناست که تحولات فکری دنیای جدید را باید بپذیرد و سپس خود را بازخوانی کند.

آیا جمع بین مدرنیته و دین امکان‌پذیر می‌باشد؟

بله، مدرنیته و دین که از پیش جمع شده بودند. صورت‌های ایدئولوژی‌های دینی به طور کامل، بازخوانی مدرن از باورهای سنتی شدند؛ مانند مارکسیسم و ایدئولوژی‌های دینی ما، اینها نمونه‌های بارز جمع میان مدرنیسم و دین بودند.

مهندس بازرگان در کتاب "علمی بودن مارکسیسم" می‌خواهد ثابت کند که مارکسیسم علمی نیست، خود مارکس از ابتدا می‌گوید که اساس مارکسیسم ماده‌ازلی و ابدی است و این یعنی که مارکسیسم علمی نیست. ماده‌ازلی و ابدی به واقع یک دین است و برای اثبات آن هم دلیلی ارائه نمی‌شود.

به هر حال ما صورت‌های دینی آن را هم دیده‌ایم، اما پرسش مهم‌تر این است که حال که بنیادهای مدرن به

ما در دنیای مدرن به وحدت می‌اندیشیدیم و این که چه کنیم تا اختلافاتمان را کم کرده و با یک زبان سخن بگوییم. در دنیای مدرن سرود می‌خواندیم که نشان‌دهنده داشتن یک کلام، آرمان و ایده بود. امروز باید دقیقاً به عکس این موضوع بیندیشیم و این که چه کنیم تا کثیر و با زبان زیبایی‌شناسی، خردورزانه و غیرخردورزانه، برای گروه‌های کثیر در مقاطع لحظه‌ای کوتاه تاریخ مصرف‌دار سخن بگوییم

پرسش گرفته شده است، دین چگونه می تواند خود را بازخوانی کند؟ من مشخصاً نمی توانم بگویم که این کار چگونه ممکن است، ولی فقط این را می توانم بگویم که به یک معنا باورهای پست مدرنیته بیش از باورهای مدرنیته در نفی بنیادهای دینی رادیکال هستند و در عین حال بیش از باورهای مدرنیته برای عرضه باورهای دینی راهگشا هستند و کاملاً از نظر من وضعی تناقض نما (Paradoxical) دارند.

در دنیای امروز چه کسانی بر روی این دو وجه و در هر دو زمینه کار می کنند؟

در ایران هیچ کس در این زمینه کاری نکرده، در دنیا هم افراد بسیار کمی هستند. من گمان می کنم که ما به نوعی در دوره بحران به سر می بریم، نه فقط برای بازخوانی هویت های دینی، بلکه برای بازخوانی هرگونه هویت جمعی.

بعد از تحولات اتحاد جماهیر شوروی در این یکی - دو دهه، همه هویت های جمعی، ملی، ایدئولوژیک، چپ و لیبرال دچار بحران شدند و هویت های در حاشیه همچون هویت های قومی و خونی برجسته شدند. به عقیده من این پرسش را فقط دینداران ندارند، بلکه کمونیست ها، ناسیونالیست ها و ... هم دارند. به نوعی این یک بحران جهانی است که با تقویت راه های جایگزین از رویکردهای پست مدرن فاصله گرفته و تلاش می کنند تا بنیادهای خود را به نحو تازه ای تأسیس کنند. به گمان من آنها هم برای این صورت بندی های هویتی راه می گشایند. به عنوان مثال نگاه هایی که در عرصه هرمنوتیک جدید، به مفهوم سنت بازگشته است، از جمله "هانس گئورگ گادامر" که سنت و بازخوانی سنت را از یک امر هرمنوتیکال معرفتی به عقل وجودی و فلسفی منتقل کرده است و سپس برای سنت، افقی قائل می باشد، عرصه های جایگزینی هستند که شما می توانید آنها را به تمام عرصه های هویت بخش اعم از دینی و غیردینی تسری دهید، اما من در این زمینه - که با افق اینها به چه نحو می توان به بازخوانی دین همت گمارد و این که آیا اینها به منزلی رسیده اند یا نه - به جمع بندی مشخصی نرسیده ام. اما می توانم این موضوع را بفهمم که نواندیشی دینی در ایران در یک دوره، بازسازی دین بر مبنای اصول مدرن (شریعتی) و در دوره دیگر نقد معارف دینی بر مبنای اصول مدرن (سروش) بود و امروز به یک نقطه "گشت بحرانی" رسیده ایم. روشنفکران دینی در دوران ما با پرسش های بسیار بنیادی مواجه هستند که باید با اینها مواجه شد و پاسخ گفت. این کار توان فکری عظیمی می طلبد و اینها ما را به این سمت می راند که بدون افراط و با واقع بینی نسبت به وجاهت اندیشه های پست مدرن و نه پست مدرن گرایی و تمسک به پست مدرنیسم، با جدی گرفتن نقدهای پست مدرنیته تلاش کنیم تا این بنیادهای جایگزین را بسازیم و این، تلاش معرفتی بسیار دشواری خواهد بود.

با تجربه ای که ما با دکتر شریعتی و دکتر سروش داریم، امروز باید به این نتیجه برسیم که با توقف در بنیادهای دنیای مدرن، دیگر ما امکان و فرصتی برای بازسازی و پالایش دین نداریم. تجربه دکتر شریعتی بازسازی دین بر مبنای آموزه های دنیای مدرن با وفاداری به بنیادهای مدرنیته بود و دکتر سروش هم با اتکالی بنیادی به دوران مدرنیته، آنچه را که شریعتی ساخت شالوده شکنی کرد و امروز برای بازسازی مجدد راهی نداریم، جز این که نقدهای متفکران پست مدرن به بنیادهای جهان جدید را جدی بگیریم تا هم در بازسازی دینی از شریعتی فراتر رویم و هم قادر باشیم که از بن بست هایی که امروز با پروژه دکتر سروش در مقابل پروژه روشنفکری دینی گسترده شده است فراتر رویم.

آیا چشم اندازی را در مقابل روشنفکری دینی برای آغاز یک دوران جدید می بینید؟

من معتقدم که از روشنفکری دینی گریزی نیست.

و آیا می تواند به کمک آموزه های دینی، کاستی های عقل دنیای مدرن را برطرف کند؟

نه، من از این منظر به این موضوع نمی نگرم که چگونه با مرجعیت دین به پرسش های بشری و کلان دنیای جدید پاسخ دهیم، بلکه از منظر گروهی که دغدغه دینداری و هویت دینی دارد و می خواهد ضمن ورود به دنیای جدید هویت خود را هم حفظ کند و همچنان دیندار باقی بماند و آن را از حد یک پروژه فردی هم فراتر ببرد و نقش اجتماعی هم به آن بدهد، به این موضوع می نگرم. ما ناگزیریم نقدهایی که به دنیای مدرن وارد شده است را جدی بگیریم و با فرارفتن از بنیادهای مدرن هم بتوانیم پیشینه خود را نفی کنیم و هم بتوانیم پروژه جدید را بسازیم.

برای این کار، لزوماً باید پاسخ هایی برای تعدادی از پرسش های اساسی از منظر دین داشته باشیم تا بتوانیم با این دنیای مدرن هماهنگی و گفت و گو داشته باشیم و باید به کل ایده هایی که دنیای مدرن مدعی آن بوده است، پاسخ دهیم. آیا کاستی های عقل مدرن را می توانیم به کمک دین و معنویت پاسخ دهیم؟ این

دین را باید از صورت
نقشه ای که
می خواهد کاری انجام
دهد (نظم هندسی
دکتر شریعتی)، به
یک موج گسترده آب
بدل کنیم تا روان
شود و راه های
نفوذش را خودش
بیابد. دیگر نمی توان
دین را بر اساس
شعاری معین و برای
هدفی معین
سازماندهی کرد

ادعا را آیا می‌توان در همان محدوده "راه سوم" که شما اشاره کردید، قرار داد؟ زمانی در دوران قرون وسطا و مشرق زمین همیشه معرفت با معنویت و دین توأم بوده است، به عبارتی حاصل معرفت و شناخت، نوعی تحول فکری و معنوی درونی هم بوده است. دوران قرون وسطا این ادعا را هم داشت که این هماهنگی و پیوستگی وجود دارد، ولی در آموزه‌های دینی ما و مشرق زمین همواره این پیوستگی وجود داشته است. دنیای مدرن یک عقل خودبنیاد و متکی به خود و به طور کامل جدا از دین را مطرح کرد که با بحران‌های شدیدی مواجه شد و همان طور که اشاره فرمودید، در حال حاضر نوعی بازگشت به معنویت وجود دارد. به نظر می‌آید که آموزه‌های دینی در حال حاضر رسالت جدیدی دارند و یک بازگشت به گذشته و همراه کردن معرفت و معنویت می‌باشد. اگر در این پروژه موفق شوند، می‌توانند کاستی‌های شناخت و عقلانیت بشر را برطرف کنند و راه جدیدی بگشایند.

اگر منظور شما از راه جدید این است که ناگهان همه بشر و یا کثیری از انبای بشر بر روی آن اجماع کنند و همه این راه را برویم، هنوز بنیادگرایی دنیای مدرن در پس این خواست قرار دارد. تا حدی که می‌توان پیش بینی کرد و دید ما باید با این خواست خداحافظی کنیم. این خواست که ما یک جعبه جادویی بیاوریم و پیوندی بزنیم تا هم خواست‌های عقلانی و هم خواست‌های معنوی یعنی هم دنیا و هم آخرت را پیوند دهد، در مناسبات جدید قابل پیگیری و پیاده کردن نیست. ما باید با جدی گرفتن پیچیدگی دنیای جدید و کثیر شدن منابع دنیای جدید با نیازهای موقتی در دوره‌های زمانی کوتاه و در تشکل‌های جمعی موقتی به دنیای جدید بنگریم. اکنون به جای این که جست‌وجو کنند و خرد جدیدی را استوار کنند و بر مبنای آن یک شاکله معرفتی جدیدی از دین بسازند، باید به این بیندیشند که به جای یک زبان، چند زبان می‌توانند به دین بدهند و این که چگونه می‌توانند حوزه دین را کثیر کنند و آن را در بسته‌بندی‌های کثیر عرضه کرده و با صد زبان سخن بگویند. ما در دنیای مدرن به وحدت می‌اندیشیدیم و این که چه کنیم تا اختلافاتمان را کم کرده و با یک زبان سخن بگوییم. در دنیای مدرن سرود می‌خواندیم که نشان دهنده داشتن یک کلام، آرمان و ایده بود. امروز باید دقیقاً به عکس این موضوع بیندیشیم و این که چه کنیم تا کثیر و با زبان زیبایی‌شناسی، خردورزانه و غیر خردورزانه، برای گروه‌های کثیر در مقاطع لحظه‌ای کوتاه تاریخ مصرف دار سخن بگوییم.

همه توان دین را در صورت‌های متکثر آن بسیج کنیم؛ بنابراین به جای این که ما نیاز به دکتر شریعتی‌ای داشته باشیم که همه چیز را در یک نظم هندسی به هم پیوند دهد، احتیاج به این داریم که هر کسی و هر استعدادی از نگاه و بیان خود، نسبت خود را با دین به بیان بیاورد و آشکار نماید. ما با زبان هنر، معماری، فرهنگ و عرصه‌های گوناگون، در حوزه‌های کثیر باید سخنان کثیر بگوییم. امروز دیگر با این مدل و روش می‌توان در دنیای جدید سخن گفت و دین را باید از صورت نقشه‌ای که می‌خواهد کاری انجام دهد (نظم هندسی دکتر شریعتی)، به یک موج گسترده آب بدل کنیم تا روان شود و راه‌های نفوذش را خودش بیابد. دیگر نمی‌توان دین را براساس

شعاری معین و برای هدفی معین سازماندهی کرد. بگذارید تا صدها و هزاران گل در حوزه‌های مختلف بشکفد، تا خودشان تلاش کنند و حوزه‌هایشان را در دنیای جدید پیدا کنند. بعد باید به نحو پسینی بگویید که حاصل این بسیج گسترده و متکثر در کجا خانه کرد و چه هویت‌هایی را ساخت.

آنهایی که هنوز ایدئولوژیک می‌اندیشند و می‌خواهند پاسخی معین بیابند و درمانی مشخص برای هر دردی بسازند و همه معرفت‌های دین را در آن جهت سامان دهند، به گمان من توفیق کمی یافته‌اند، اما توفیق اندک آنها به هیچ وجه به معنای به پایان رسیدن پروژه دین نیست. در جهان‌های گذشته هم این تحولات به نحوی راه خود را پیدا کرده است و من معتقدم که در این دنیا هم پیدا خواهد کرد. امروز کدام یک از ما برنامه‌ریزی کرده‌ایم که مثنوی مولوی جزو پرفروش‌ترین کتاب‌ها و سی‌دی‌ها در آمریکا باشد، این مسئله را چه کسی مدیریت کرده است؟ کسی این مسئله را مدیریت نکرده است. بدون هیچ مدیریتی این بسته‌ها جای خود را در جهان جدید یافتند. ما، هم به صفت ایرانی بودن و هم به صفت مسلمان بودنمان، بدون شک جزو مخازن عظیم فرهنگی در دنیای جدید می‌باشیم و این را هیچ کس نمی‌تواند انکار کند.

این مسئله بیشتر به یک سیر بی برنامه و خودبه خود شباهت دارد تا یک سیر برنامه‌ریزی شده.

دقیقاً این گونه است و این مسئله به این بستگی دارد که برنامه‌های ما چه صفتی داشته باشند. اگر برنامه‌های ما طبع دنیای جدید را بشناسند، مؤثر خواهند بود، اما اگر بخواهند مقاصد سازمان یافته ایدئولوژیک را دنبال کنند، از نظر من در دنیای جدید توفیقی نخواهند داشت. اما اگر همین سیر طبیعی به عنوان یک راه پیشرفت به رسمیت شناخته شود، می‌توان براساس آن برنامه‌ریزی کرد.

